

پانزدهم اسفند ۱۳۷۴

به نام خدا

سیاه‌خانه سفید ندارد

نوشتهٔ محمد محمدی

نقاشی از مهین جواهریان

برای گروه‌های سنی «ج-د»



کتاب‌پاک‌شکرانه

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۷۰

تذکره ایرانیان با پیشینه تبارکیش و آریایی



کتابخانه اشکرفیه
واسته به موسسه انتشارات امیرکبیر

سپاه خانه سفید ندارد

محمّدی، محمد

نقاشی از مهین جواهریان

چاپ اول: ۱۳۷۰

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است

تیراژ: ۱۱۰۰۰ نسخه

سیاه‌خانه سفید ندارد



دلم برای عمه جین خیلی تنگ شده. کامیونی که عمو مورفی راننده اش است با یک عالم سر و صدا از راه می رسد. عمو مورفی با دو دستش محکم فرمان بزرگ کامیون را بغل گرفته است. کلاه شاپویش به سقف کامیون می خورد. سیگاری به گوشه لبش چسبیده و در همان حال به من می گوید: «هی ویلی شیطونه می آیی به مزرعه ارباب هاریسن برویم؟»

از خدا می خواهم. آنجا عمه جین را می بینم و او دور از چشم ارباب پیرو غرغرو برایم شیرینی خانگی می آورد. از آن شیرینیها که فقط در خانه اربابها پیدا می شود. سوار کامیون می شوم. فنرهای کامیون قراضه، شکسته است. وقتی در چاله های خیابان می افتد، تق و توق صدا می دهد. خیابانهای شهر ما سووتوپُر از چاله است.

دلم می خواهد، مثل عمو مورفی، راننده شوم. رانندگی با کامیون قراضه مزرعه ارباب خیلی لذت دارد! مثلاً هر چقدر دلت بخواهد بوق می زنی. دستم را روی تکه بوق فشار می دهم. بووووق! سفید پوستی از عرض جاده خارج شهر می گذرد. صدای



بوق را که می شنود، می ترسد و می دود. من می خندم. عمومورفی به تندی دستم را
 پس می زند و می گوید: «هی ویلی مواظب باش! با سفیدها نمی شود شوخی کرد!»
 عمومورفی خیلی از سفیدها می ترسد. نمی دانم چرا. من که نمی ترسم.
 — هی عموجان! من با سفیدها شوخی می کنم. اصلاً هم از آنها نمی ترسم!
 عمومورفی دهانش را باز می کند. سه دندان دراز و کرم خورده اش پیدا می شود. اوه
 چه دندانهای ترسناکی! مثل چنگالِ خرچنگ است! قاه قاه می خندد فرمان را می چرخاند.
 بعد با آرنج به پهلویم می کوبد و می گوید: «هه هه هه! تو نمی ترسی! باید بترسی! تو
 سیاهی! سیاه ها باید از سفیدها بترسند. اگر شک داری خودت را در آینه نگاه کن!»

نگاهی به آینه بغل در می اندازم. نصفی از آینه شکسته است. خودم را در آن می بینم. آره من یک سیاهم. یک سیاه با گت بی یقه و پیراهن بی دکمه. عموجان! چرا سیاه‌ها باید از سفیدها بترسند؟

عمو دیگر نمی خندد. زل می زند به جاده و بعد از چند لحظه می گوید: «نمی دانم ویلی! شاید به این خاطر که آنها صاحب چیزهای خوب هستند. خانه خوب! مزرعه خوب! ماشین خوب یا شاید هم چون سفیدها ارباب سیاه‌ها هستند!»

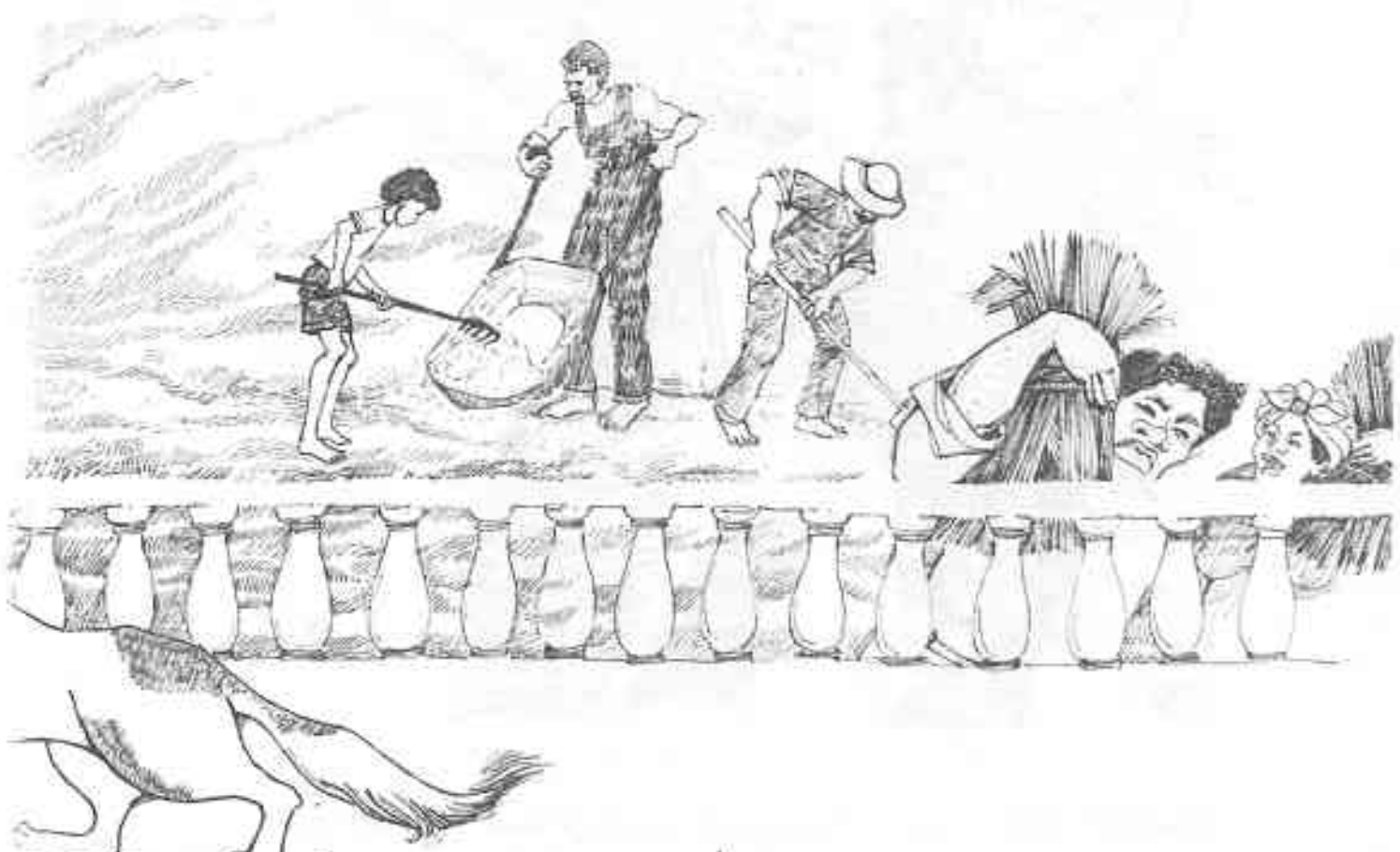
عصر است. خورشید، آخر جاده در دل زمین فرو رفته است. خیلی گنده شده. نمی دانم چرا ظهرها که خورشید وسط آسمان است، این قدر کوچک است، اما عصرها وقتی به نزدیک زمین می رسد، بزرگ می شود. سام بادکنک فروش که همسایه مان است، می گوید: «ویلی شیطونه! خورشید یک بادکنک است. ظهرها، بالای آسمان، که هوا گرم است، بادش خالی می شود، اما عصرها که به زمین می رسد، من بادش می گنم و دوباره گنده می شود!» بعد می خندد. سام بادکنک فروش خیلی بامزه است. همه اش ما را می خنداند. تو این فکرها هستم که عمو مورفی به پایم می زند و می گوید: «هی ویلی! آفریقا همیشه مال سیاه‌ها بوده است. یک روز یک کشتی بی صاحب از راه رسید و یک مشت سفید را خالی کرد تو بندر. مسافر بودند و غریبه. کمکشان کردیم. بارهایشان را کول گرفتیم. مزرعه‌هایشان را شخم زدیم. بعد آنها گفتند: «سیاه نمی تواند صاحب چیزهای خوب باشد. خانه



خوب از ما سفیدها است!» و هر چه چیز خوب بود از دست ما در آوردند. آنها شدند ارباب، ما شدیم برده! کاکاسیاه!»

طولی نمی‌کشد که به یک جادهٔ خاکی می‌رسیم. دو طرف جاده درخت سبز شده. هوا بهتر از شهر ماست. نسیم خنکی به صورتم می‌خورد. خیلی زود به نزدیک مزرعهٔ ارباب هاریسن می‌رسیم. عمو کامیون را نگه می‌دارد و می‌گوید: «شیطونک

برو تو بار بند قایم شو که به مزرعه رسیدیم!»
 به پشت کامیون می‌پریم. مگسها دور سرم وزوز می‌کنند. زیر پایم پُر از زباله
 است. وقتی داخل مزرعه می‌شویم، عمو کامیون را پشت انباری نگه می‌دارد. با
 احتیاط و ترس دور و برش را می‌پاید و می‌گوید: «هی ویلی، بدو توانباری!»



در انباری را خیلی یواش باز می‌کنم. از پنجره کوچک و خاک‌گرفته
 انباری، خانه بزرگ ارباب پیدا است. دختر ارباب با سگ گنده‌اش توی ایوان
 نشسته‌اند. دختر عصرانه می‌خورد. سگ هم کمکش می‌کند. عمه جین با هیکل
 چاق و پیش بند سفیدی که همیشه روی دامنش می‌بندد جلوی انباری ظاهر می‌شود.





یواشکی من را به آشپزخانه ارباب می برد. مقداری گوشت سرد و نان
به دستم می دهد. خیلی گرسنه ام. تند تند نان و گوشت را می بلعم.
نمی دانم چرا همیشه شکمم خالی است.

— ویلی جان، باز هم گرسنه ای؟

— بله عمه جین! من یک ارباب گرسنه ام!

عمه جین ابروهایش را در هم می کشد و می گوید: «ارباب!

ویلی جان ارباب بودن چیز خوبی نیست!»

عمه جین! من می خواهم ارباب. خانه خودمان باشم، نه

از آن اربابهای سفید که خانه های ما را گرفته اند.

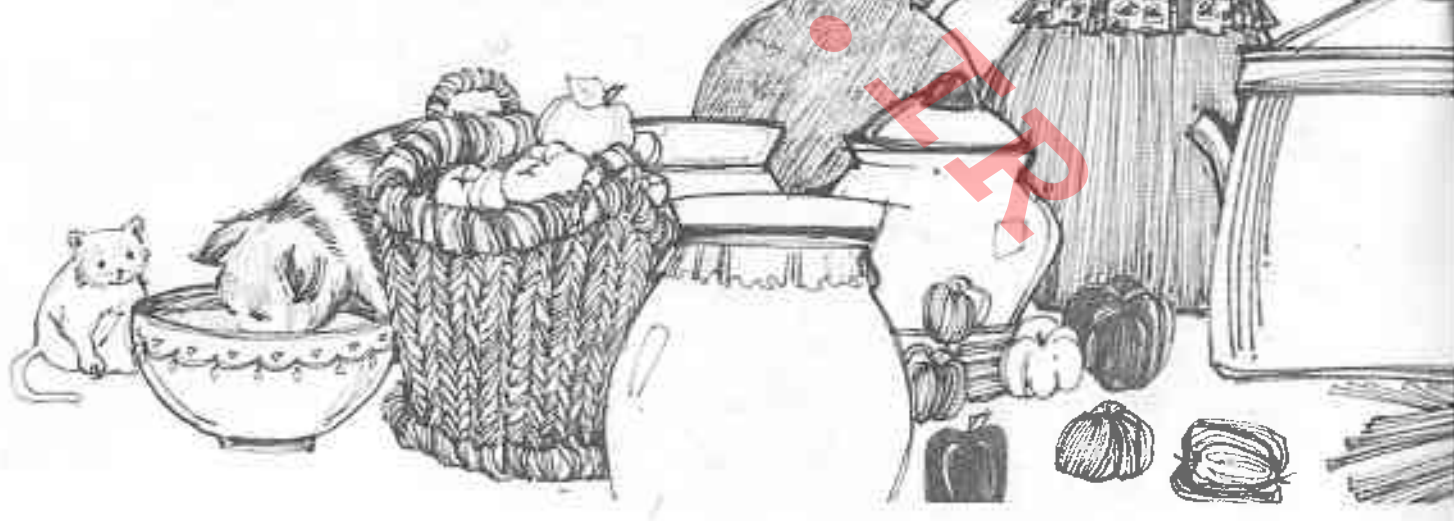
عمه جین با صدای بلند می خندد. مثل اینکه از حرفهایم

خوشش آمده. از گمدچوبی، بسته ای شیرینی برمی دارد و به دستم

می دهد. «وای عمه جین چقدر مهربان است!» نصف شیرینی را

می خورم و بقیه اش را در جیبم می گذارم تا به خواهر کوچکم بدهم.

زیر گوش عمه جین را می بوسم و به انباری برمی گردم.



با آستین کتم پنجره را پاک می‌کنم. حالا خانهٔ ارباب هاریسن را بهتر می‌بینم. شیروانی اش قرمز است، مثل گوجه فرنگی! از دود کش، دود سیاهی به هوا می‌رود. حتماً حمام روشن است! آنتن تلویزیون کنار شیروانی ایستاده. دو گنجشک روی آن نشسته‌اند. خانه، پنجره‌های بزرگی دارد. پنجره‌هایی با شیشه‌های تمیز و پرده‌های توری زرد. چه خانهٔ قشنگی! آخه چرا سفیدها خانهٔ قشنگ ما را گرفتند؟

*

به سووتو برمی‌گردیم. آلونیک ما کجا، خانهٔ قشنگ ارباب هاریسن کجا! آلونیک ما پنجره ندارد. بامش از تکه پاره‌های ورق آهن زنگ زده است. پدرم روی آن چند تا چوب و دو حلقه لاستیک کامیون گذاشته تا سقفش هنگام طوفان گنده نشود. آلونیک ما خیلی کوچک است. کمی هم در زمین فرورفته. نه، من این آلونیک را دوست ندارم. اصلاً این از ما نیست! باید خانه‌مان را از ارباب سفید بگیرم! در تاریکی شب می‌گردم و مقوایی از بیابانی پشت آلونکها پیدا می‌کنم. با گوشهٔ حصیر کف آلونیک، خاکهایش را پاک می‌کنم. حالا شد مقوای نقاشی. مدادم را روی مقوا می‌کشم. چه خانهٔ قشنگی! اما دیوارهایش صاف نیست. آنتن تلویزیونش کوتاه و کج و کوله است؛ ولی لولهٔ دود کشش از همه بهتر است. دود از آن بیرون می‌زند. یعنی ما مانم دارد غذاهای خوشمزه می‌پزد. پنجره‌هایش کمی سه گوش شده. نرده‌های جلوی ایوان کوچک و بزرگ است. یادم رفته برای سیگم دم بگذارم. مهم نیست. این خانه



ماست! با همان مداد سیاه عکس ویلی گوش فیلی را می‌کشم. ویلی گوش فیلی دستهایش را به نرده تکیه داده و مزرعه سبز را نگاه می‌کند. بچه سیاه‌ها آنجا بازی می‌کنند. خیلی خوشحال هستند. ویلی گوش فیلی هم خوشحال است.

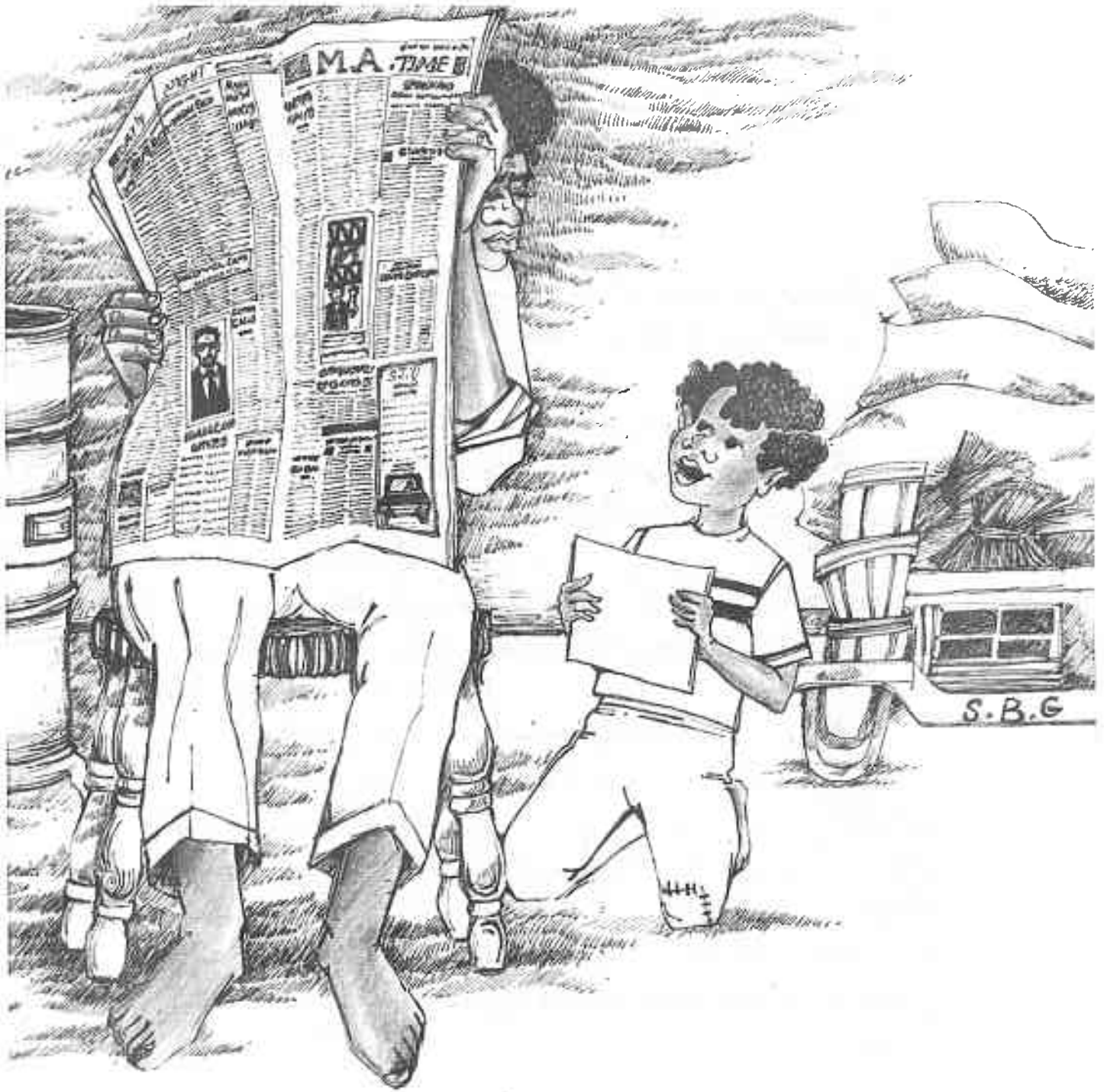
شب، بابام خسته از سر کار می‌آید. نقاشی‌ام را نشانش می‌دهم. چشمهایش را برگرد می‌کند و می‌گوید: «هی ویلی! اگر سفیدها بفهمند که سیاه‌ها خانه‌شان را می‌خواهند، راحتشان نمی‌گذارند!»

بابام هم مثلِ عمو مورفی می‌ترسد؛ اما من نمی‌ترسم. قبل از خواب نقاشی‌ام را لای کاغذِ روزنامه می‌گذارم تا خراب نشود. صبح آن را زیر بغلم می‌زنم و به مدرسه می‌روم. خانم معلم با دیدن نقاشی‌ام آه بلندی می‌کشد و می‌گوید: «آفرین ویلی! نقاشی‌ات خیلی قشنگ است! نگاه کنید بچه‌ها! ویلی کوچولو ما را در خانه‌مان نشان می‌دهد. همه ما باید مثلِ او فکر کنیم. تا دوباره آفریقا به صاحبش برسد!»

خیلی خوشحال شده‌ام. ته دلم مالش می‌رود. خانم معلم مقوایم را بالای تخته سیاه می‌کوبد و می‌گوید: «چند روز دیگر نقاشی‌ات را به نمایشگاهِ بزرگ نقاشی کودکان می‌فرستم!»

*

چند روزی که می‌گذرد خانم معلم نقاشی‌ام را به نمایشگاه می‌فرستد. یک روز همراه او و بچه‌های مدرسه به نمایشگاه می‌رویم. همه دور نقاشی‌ام جمع شده‌اند.



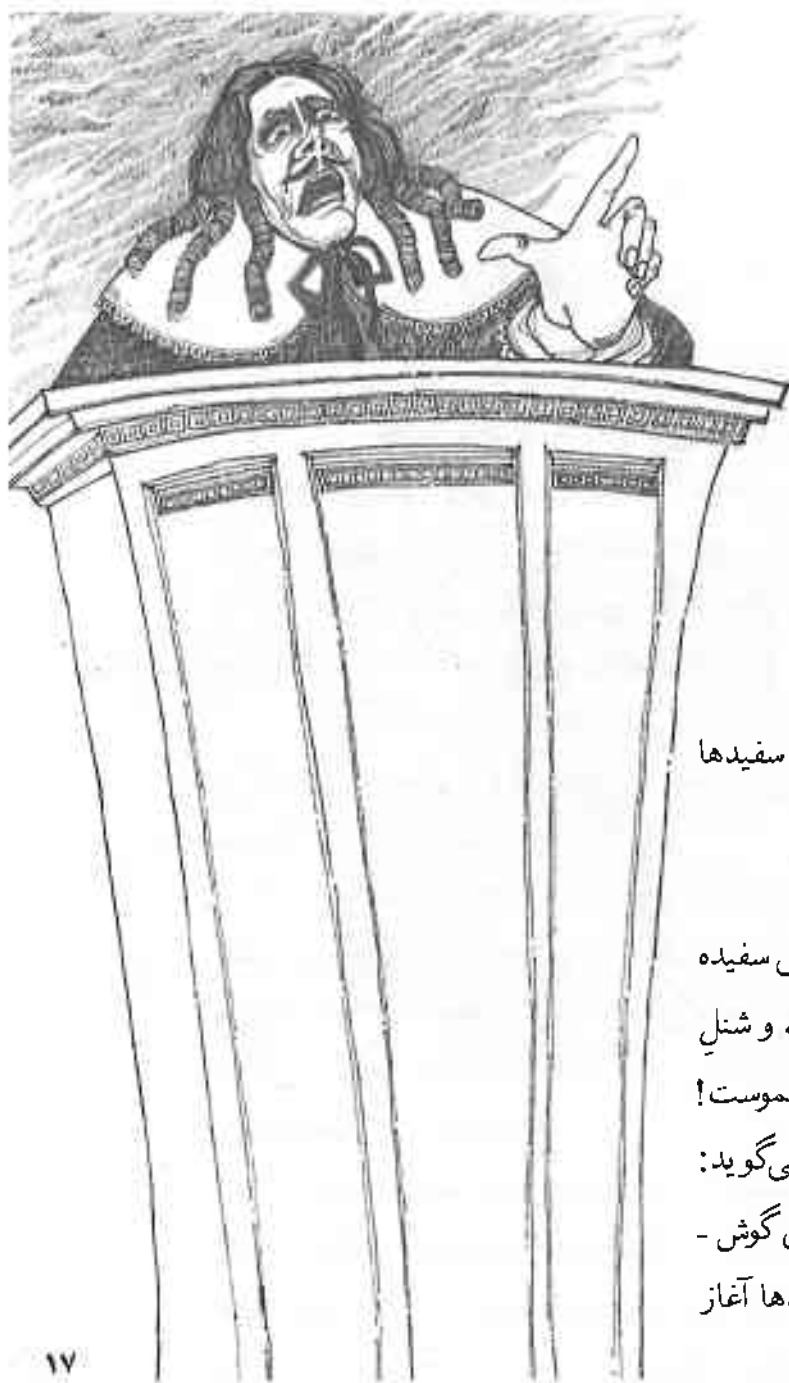
بچه‌های سیاه نقاشی ام را دوست دارند. نزدیک آنها می‌شوم. می‌خواهم بگویم ویلی گوش فیلی منم! پشیمان می‌شوم. حُب آنها با دیدن گوشهای گنده‌ام، می‌فهمند که ویلی گوش فیلی منم!

ارباب سفیدی به نمایشگاه می‌آید. لباس سبزرنگی پوشیده. از آن لباسهای گران! با دقت نقاشیها را نگاه می‌کند. به خانه من می‌رسد. چرا به آن زل زده، ارباب سفیده ناراحت می‌شود. لباس را گاز می‌گیرد. ناگهان به طرف تلفن می‌دود. شماره پلیس را می‌گیرد و آنها را خبر می‌کند.

طولی نمی‌کشد که پلیسهای ضد شورش با یک زرهپوش که مثل اژدهاست، از راه می‌رسند. پلیس مسلسل به دست با کلاه کج به طرف نقاشی ام می‌آید و قلب ویلی گوش فیلی را نشانه می‌گیرد!

— هی پسرک سیاه! از خانه سفیدها بیرون بیا!

ویلی گوش فیلی نمی‌ترسد. اصلاً از جایش تکان نمی‌خورد. مرغ و خروس‌ها تو مزرعه می‌گردند. آنها را می‌بیند و لذت می‌برد. پلیس سفیده، سربازها را خبر می‌کند. آنها می‌آیند و با خشم و کینه، نقاشی ام را از دیوار می‌کنند و به داخل زرهپوش می‌برند. وقتی می‌روند، غمگین روی پله‌های جلوی در نمایشگاه می‌نشینم. نمی‌دانم ویلی گوش فیلی را کجا بُردند. به سووتو برمی‌گردم. هنوز به آلونک خودمان نرسیده‌ام که نامه‌ای از دادگاه به دستم می‌رسد. قرار است، ویلی



گوش فیلی را به جرم تجاوز به خانه سفیدها
محاكمه کنند.

*

تالار دادگاه گرد است. قاضی سفیده
کلاه گیس فرداری به سرش گذاشته و شنل
قرمزی روی دوشش انداخته. چقدر احموست!
با چکش به روی سکو می کوبد و می گوید:
«دادگاه رسمی است! محاکمه ویلی گوش -
فیلی به جرم تجاوز به خانه سفیدها آغاز
می شود!»

از جایگاه تماشاکنان به راحتی می توانم ویلی و خانه اش را که روی میز متهم قرار گرفته، ببینم. ویلی هنوز هم کنار نرده ها ایستاده و به بچه های سیاه می گوید: «نترسید! بازی کنید! این خانه ماست!»

صدای قاضی را می شنوم که از ویلی می پرسد: «آهای کاکاسیاه کوچولو چرا به خانه سفیدها تجاوز کردی؟»

ویلی گوش فیلی جواب نمی دهد. مواظب دوستانش است. قاضی سفیده می گوید: «به حکم قانون دستور می دهم ویلی گوش فیلی و دوستانش را از خانه سفیدها بیرون بیندازید!»

محاكمه تمام می شود. بیرون دادگاه، جلادی با یک قیچی گنده ایستاده. نصف صورتش را با پارچه پوشانده است. دو پلیس سفید، نقاشی ام را به طرف جلاد می برند. جلاد با صدای ترسناکی می گوید: «آهای پسرک سیاه از آن خانه بیرون می آبی یا خودم بیرون بیندازمت!» ویلی گوش فیلی به دوستانش می گوید: «اصلاً نترسید! اینجا خانه ماست!»

دوستان ویلی، مثل خودش شجاع هستند. جلاد با شتاب قیچی را دور بدن ویلی و دوستانش می چرخاند. آنها را از خانه و مزرعه سبز در می آورد و بیرون می اندازد. ویلی با دوستانش روی زمین افتاده اند و گریه می کنند. به طرفشان می روم. زخمی شده اند. آنها را برمی دارم و در جیبم می گذارم. تا سووتو می دوم.



اشکهای آنها جیبم را خیس خیس کرده. بیچاره ویلی! عمومورفی در سایه آونکش نشسته و سیگار می کشد. مرا که می بیند، مثل همیشه می خندد و می گوید: «دیدنی گفتم، نمی توانی حریف سفیدها شوی!» مامانم وقتی ویلی گریان را می بیند، دست به کمرش می زند و می گوید: «ویلی گوش فیلی من هیچ وقت نباید گریه کند!»



با پشتِ دست چشماهیم را پاک می‌کنم. و به عمو مورفی می‌گوییم: «فردا دوباره برای ویلی گوش فیلی، خانه‌ای قشنگ می‌کشم!»
 عمو می‌گوید: «و سفیدها دوباره او را از خانه قشنگش بیرون می‌کنند!»
 راستی چطور می‌شود کاری کرد که سفیدها نتوانند ویلی و دوستانش را از خانه‌شان بیرون کنند؟ آها فهمیدم!
 باخوشحالی فریادمی زنم: «عموجان این بار در دستهای ویلی و دوستانش، تیر و کمان می‌کشم تا سفیدها نتوانند به راحتی آنها را از خانه‌شان بیرون کنند!»
 عمو مورفی گردن می‌کشد. دیگر نمی‌خندد. تعجب می‌کند. خیلی آهسته می‌گوید: «هی ویلی! شما بچه‌ها، دیگر مثل ما فکر نمی‌کنید!»

گروه‌های سنی کودکان و نوجوانان

گروه الف: سالهای قبل از دبستان
 گروه ب: سالهای آغاز دبستان (کلاسهای اول و دوم و سوم)
 گروه ج: سالهای پایان دبستان (کلاسهای چهارم و پنجم)
 گروه د: دوره راهنمایی
 گروه ه: سالهای دبیرستان

بها: ۴۰۰ ریال

WWW.TXT.IR

